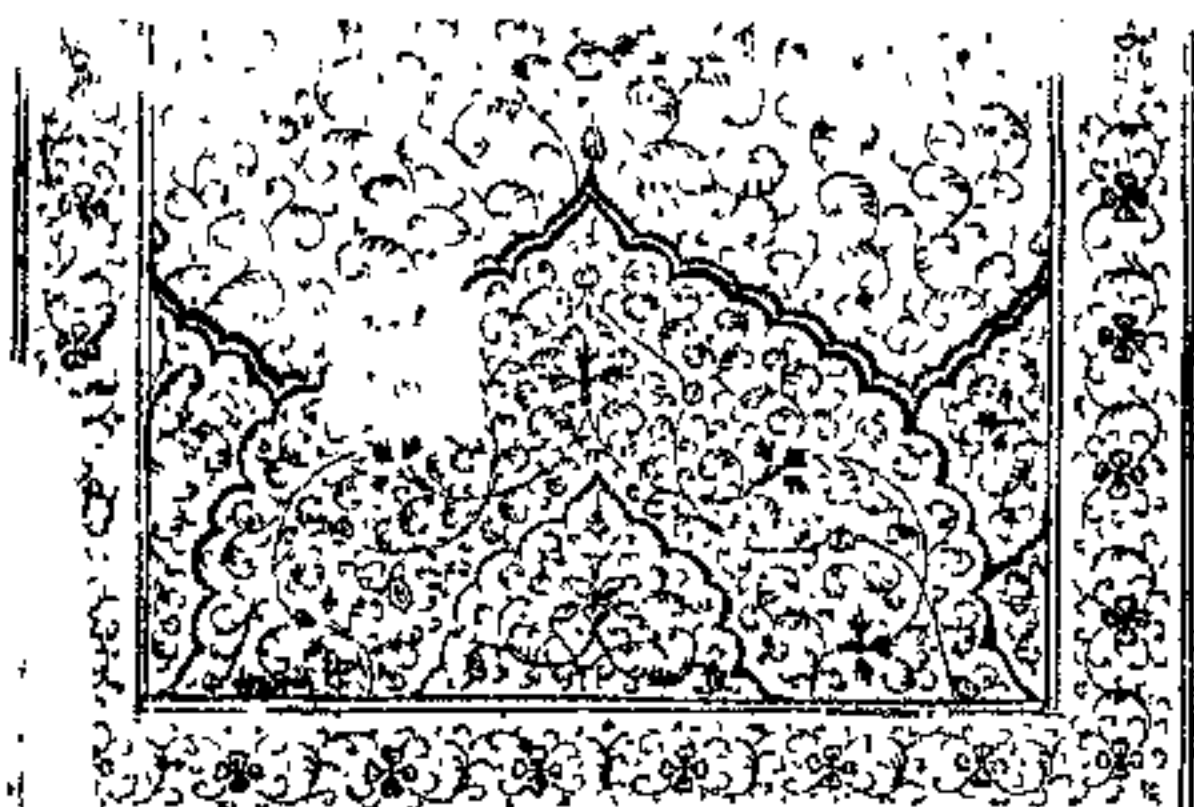




بسم الله الرحمن الرحيم

حمد خالقی را سزا است که بنان خاک می بنیسان را بخواهی کما
 بداکم نعوذونک هوا می ارتقا می عالم علوی و ستر چین
 و صد نشین کیهان انوار ربکم نفخت فیهم من روحه
 در جهان فرودین کشیده جمعی را به تئیه ای جا علی
 فی الارض خلیفه مغز گردانیدن و برخی را کسوت اولاد
 کالانعام بل هم اضله در پرپوش ز رعنا
 انتباه بیدار و نعمت شامله او از تعرض حذی پرسند بی بالقوه
 قوت الکتاب فضائل بخشیده و هر شخص را با الطبع جانب کمال
 مائل پسندید بر زمین فاضل عیش بر وزن بدعوی انا الشمس

نبش و تیر بیده بترانه انا الهی و نبش هو الذی
 مفید النور و مبدأ الوجود ازرقنا شوق لقائه و
 الصعود الی الجباب کبریا یه و شناسی نور لم یزل عقل اول منور
 نفس کل بجاست پس بنین جانی اشکی بن فلسفی که بندیش
 نودن و پارسیان آزاد بهمن خوانند عرض می دهم که باقتضا
 حکمت بالغه خالق ارض و سما و اعل و دنا و ما فیها رسال یک
 نو و پنجاه و هشت لک و هشتاد و شش هزار و هشتصد
 و نو و هشتم از افاض عالم بقول اهل هند و هشت کرو و هشتاد
 و شش لک و چهل هزار و یکصد و هشتاد و سوم بقول اهل خطا
 لک و هشتاد و چهار هزار و هشتصد و نو و نهم بقول اهل پارس
 و پنجاه و پانصد و پنجاه و هشتم از ظهور آدم بقول طوسی و چهار
 هزار و هشتصد و نو و نهم از جنک جاببارت و سه هزار و
 و یکم از طوفان نوح و سه هزار و هشتصد و نهم ابراهیم و سه هزار
 و یکصد و ست و نهم از خروج موسی و دو هزار و پانصد و
 و دوم نجت نصر و دو هزار و هشتصد و نو و نهم بنای پست المقدس

ابوی زائریه و جعفر و رمل و نسخ آداب باقیه متضمن بر علوم و ادب
 یعنی تاریخ حکما اسلام و صرف رسم خط و نحو و معانی و بیان و
 بریع و عروض و قافیه و نثا و اصول و تفسیر و حدیث و اصول
 فقه و فرائض و تصوف و کلام و طب و طبایع که تدوین نموده است
 مولوی محمد رفیع الدین صاحب مرحوم است و نسخه نوادر افریخته
 متضمن بر نظور ال فیلسوفانی و اسطرال مؤمی و اربیه متکثر جاگزی
 و استعمال آلات و نسخه سردار ماضیه شعر علوم سیدان یعنی هر
 و مینا نشا و پاتنخل و ساکنه و بیداشت و شوسا سبتر و ناکا پید
 با ستوپر کرن تالیف نموده و چون امعان نظر در احوال عالم نمود
 بی بود یافتیم نخست نام معلومات خود را جمع کنیم و یاد کاری در
 جهان گذران گذاریم و در ترتیب این دضیه رعنا و حدیقه غلبا
 عموم منفعت و طریق انصاف را امر عید اشتم و تعصب اکثو
 یلین است بکده شتم و بمقتضای غذا صفا و ع ناکدر از سر بختی
 و از سر کلشن بوی فرا گرفتیم و در هر مقام تحقیقات الله و تنهات
 مائقه بمعرض بیان آورده و متهائنه لبان وادی تحقیق اگر مشرب

غرضش از آنست بجاست و سرگردان بادیه ترودا اگر چراغ پیشش خواند
 روا این نسخه را موسوم به کسیر سعادت نمودم و این علم را
 سعادت نام گذاشتم **اللهم اجعلني من السعادات**
 بدانند که علم صفتی است از صفات او تعالی ویش نفعش بیست و هفت
 جل و علا گویم ریش فرموده که حکمت مزیل جهالت است و
 مزیل مرئ جذب و غفلت چه هرگاه آدمی را ملکه شد که هیچ
 موجود ویراجز واجب بود و واقعی نیست بل عالم گذران و فیها
 محمد و دین العدمین خوشش چیزی یا نفرت از مکر و بی دردی
 نماند و این مانع اشتغال به ثواب و عذاب است و این مشیج عدم
 تعلق نفس به بدن و آن ثمر سعادت **فانهم ان كنيت**
من المتكبرين تبصره و کپل من گفت که علم عقل و نفس و موجود
 ثمر سعادت و یک جمع الی الاول با دنی التام ففکر و در
 کتاب سماوی یاس که ساینکه نفس دانسته اند و انرا از ماده و
 مادیات تمیز کرده اند از آمد و رفت انجمن و ارسته و یطمان
بالاولین فتدکک و در میان مجید ایزد تعالی نور

بلفظ عیدم و حکیم مخاطب نموده می فرماید که من مزین توئی الحکمة
 فقد اوتی خیرا کثیرا از نزدی روایت کرده
 حدیث فضل العالم علی العابد کفضل علی اذناکم
 و کفضل العلم احب الی من فضل العبادة مسلم
 روایت کرده اذ امانات ابن ادم انقطع عمله
 الا من ثلث صدقة جاریه و علم ینفع به و ولده
 صالح و ابن ماجه روایت کرده ان مما یلحق المؤمن من
 عمله و حسناته ما یستحقه عالم روایت کرده که نخواست
 ان ینکد و الله عز وجل اعوذ بک من علم لا ینفع طبری روایت
 کرده کل علم و بال علی صاحبه یوم القیامة الا
 ما عمل به العلم کثیر فخذ من کل شیء احسنه
 من الهدیه و لغم العطیه کلمه من
 کلام الحکمة یتبعها الرجل المؤمن
 ثم یطوئ علیها حتی یصلها الی اخیه المؤمن
 و اقوال فلا سفه و تجبیل نکت میثاق است پس بر هر فردی از افراد

بشود واجب است که بعد غزیر عذیم البدل را در تحصیل علم بسر کند تا در جهان
 مغرور و سرور و در آن نشاء مغفور و مبرور باشد چنانچه گفته من
 مَاتَ فِي طَلَبِ الْعِلْمِ فَهُوَ مَاتَ شَهِيدًا مَخْفِيًّا
 اول علمی که قدما عالم استخراج کرده اند شعر است پس موسیقی من بعد
 دیگر علوم مبرور زمان استخراج کرده بقرقریزی سابقین و لاحقین
 گذاشتی بر صفت جهان شکار گشته و عند التخصّص چنان معلوم شده که
 علوم الهیات و مبدا و معاد و طرق عبادات خصوصاً جنبش و علم
 اسرار و شعر و موسیقی و رابل هند با حسن صورت بوده و علوم طبیعی و
 دینیه سه و طب و فلسف و نجوم در یونان و بابل و پارس و حساب
 و صنایع و تشییر و جغرافیا و دیگر علوم خبریه در فرنگ و فصاحت
 و بلاغت و عرب پوشیده نماند که چون در سال شانزده
 از تحصیل علوم متداوله و ابرستم مضمون کریمه من عرف نفسه
 فقد عرف ربه را پیش نظر داشته در پی تخصص نفس شریف الهی
 ماندم و چون در سال سبت و ششم بر حقیقت آن حسب آنچه در زب
 و اصفار سابقین و لاحقین مندرج است الکی یافته ام ایش خطیر و

مگر سی حسیه خار و امن شد که آن جوهر شریف را در حالی که مقتضای شوق
 ظهور یحیدین انوارات متفقد و نظام متنوع جلوه گرفته و درین کیهان
 جسمانی افتاد و چنان از بند این دامن و بسته بیدافا نیرش
 و از آلام تعلق و اربد کبھی میگفتم که اگر چه برای رفع الام بدنی علم
 طب کافی اند لیکن بیاری آن از آله تامة که مصون از خوف کشت
 اعاده باشد غیر متصور و برای دفع امراض روحانی زغم و غم
 و جز آن باشند حصول مرغوبات کفنی لیکن صیانت آن از زور
 مستعد زمانی میگفتم که عبادات مقرره ائمه دین اگر چه موصل اند به
 و غیم یکن خلود و دوام آن محدوش چه بر عبادت قنای است
 پس بر پیش غیه قنای چگونه تواند بود با بمله سه سال در بین آن
 به کردم و ره بجای نمی رود مگر آنکه عنایت الهی که دستگیر و رها
 تیه ناکامی است پیرایه است فرار اهرم و شست یعنی ششی سرچشمه
 نامل بودم و نقش ماسوای بکعب از لویه خاطر می زد و دوم که خو
 در بود و بانی از زمت بر رویم کشود یعنی جوانی نورانی طلعت
 پیشم آمد و و فری از دانش بر من خواند که با صغای آن سر در شما

زدیم و سر از حبیب تفکر بر آوردیم از عیسی چند بطریقیکه از لب معجزه
 شنیده بودیم با تمام رسانیدیم و از کشاکش تردد رسیدیم هر چند
 درین زمان که امان از جهان بر خاسته و بدع و ضلال شایسته
 نشانی از علوم پاستان نمانده و دوران از وجود علما خالی
 بهم انبای جنس از تحصیل مرضیات الهی کوتاه است و هر یکی را
 حصول ملا بسن طاهری و نیل مقتضیات جسمانی مد نگاه سخت
 بر زبان بیاورد و خون معنی ریختن و تدرک و شکستن است
 لیکن با سنجاط اصدافا نیکدار و که حرمان شان ازین نعمت
 و در بر روی دوستان بندم زیون فرموده قال معلنی
 اَرِطَا طَالِيسَ حَكَايَةً عَنْ مَعْلَةٍ افلاطون
 مَا يَهْ شَاهِقُ الْمَعْرِفَةِ اشْبَحَ مِنْ اَنْ يَطِيرَ اِلَيْهِ كُلُّ
 طَائِرٍ وَتَنَادِقُ الْبَصِيرَةَ اَحْجَبُ مِنْ اَنْ يَجُوعَ
 اِلَيْهِ كَسَائِرُ
 شیخ شهاب الدین مقتول شده نواحی المقدس
 دارا یطافها الجاهلون و حرام علی

الْأَجْنَازِ الْمُظْلِمَةِ أَنَّ تِلْكَ مَلَكَتِ السَّمَوَاتِ
 أَرْطَاطَا لَيْسَ فَرْوَرُهُ سَمِعَتْ مُعَلِّي أَوْ بِلَا طُونَ
 أَنَّهُ قَالَ سَمِعَتْ مُعَلِّي أَيْقَاطَا قَالَ يَنْبَغِي لِمَنْ
 يَتَعَلَّمُ الْحِكْمَةَ أَنْ يَكُونَ شَابًا فَارِعًا
 الْقَلْبَ غَيْرَ مُسَلِّقَةٍ إِلَى الدُّنْيَا صَحِيحَ الْمُسْلِمِ
 مَحَبَّةَ الْعِلْمِ بِحَيْثُ لَا يَخْتَارُ عَلَى الْعِلْمِ شَيْئًا
 مِنْ أَسْبَابِ الدُّنْيَا وَيَكُونُ صَدِيقًا
 لَا يَتَكَلَّمُ بِغَيْرِ الصِّدْقِ وَيَكُونُ مُجَاهِدًا
 لِلْإِنْصَافِ بِالطَّبَعِ لَا بِالتَّكَلُّفِ وَيَكُونُ زَاكِيًا
 مُتَدَيِّنًا عَالِمًا بِالْأَعْمَالِ وَالْوُضَائِفِ
 الشَّرْعِيَّةِ غَيْرَ مُخْلِ بِوَاحِدٍ مِنْهَا مِنْ

أَخْلَى بِوَاجِبٍ مِنْ وَاجِبَاتِ أَيْ تَبَيَّنَ كَانَتْ
 لَيْسَ بِحُكْمٍ بَلْ أَنْ يَهْجُرَ وَيَتْرَكَ وَيُحْرِمَ عَلَى
 نَفْسِهِ مَا كَانَ حَرَامًا عَلَى نَبِيِّهِ وَيُؤَافِقُ الْجَهْلُورَ
 فِي الرُّسُومِ وَالْعَادَاتِ الَّتِي تَتَّبِعُهَا أَهْلُ
 زَمَانِهِ وَلَا يَكُونُ نَسِيًّا لِخَلْقٍ فَإِنَّ الْحِكْمَةَ تَبَاوَسَتْ
 الْخَلْقَ وَرَحِمَ عَلَى مَا دُونَهُ وَلَا يَكُونُ خِيَافًا مَرِئِيًّا
 وَلَا جَامِعًا لِلنَّاسِ إِلَّا بِقَدَرِ مَا يُحْتَاجُ إِلَيْهِ
 فَإِنَّ الْأَشْتَغَالَ بِطَلَبِ سُبَابِ الْمَعَاشِ
 مَانِعٌ مِنَ الْعِلْمِ وَلَا يَكُونُ مَانِعًا عَنِ
 الْعِلْمِ وَلَا غَائِبًا عَنْ نَيْلِ الْمُرْتَبَةِ الْغَيْرَةِ
 بَلْ يُجْمَعُ مِنَ الْعِلْمِ لِيَنْفَعَهُ أَصْحَابُ صِنَاعَتِهِ

وَشُرَكَائِهِ بَعْدَ مَوْتِهِمْ كَلَامُهُ

بنده عرض میدهم که طریق اکتساب دو گونه اند یکی منظر و طریقه اش اینکه هرگاه
 تعلم از علم بشود و اولاً متعلق بقبول نماید و در نظر ثانی برایش طلبد
 سپس آنرا ملکه گرداند و دوم فکر و آن موقوف است بر استحضار چند
 اول اجتناب از تاذی حیوانات و قناعت بر مال صالح اگر چه قلیل
 و تجنب از معاشرت زمان و ترک اموال دنیا و تحقیر آن و دوم تصفیه
 خارج بدن از اذساخ ظاهریه و تنقیه داخل از اخلاط زویه و الضراف
 از اهوویه فاسده و انبساط بمرآت حکمت و عادت بجز و بر سکوت
 و اعتکاف و صبر بر جوع و عطش و غضب و تغلیل غذا بتدریج و خلقت
 از شیامض و قلب و دماغ چنانچه نامه سیاه را در پایان سال
 بست و نهم نوبت غذا چهار توله رسیده بود و سوم تقدیم نخبه ناموس
 الهی بدان امر کرده و اشتغال بقراءت صحف الهیه زیر حکمیه و رضا
 بقضا چهارم منع حواس از ریل بلا بسات ان تخم تعلق فکر بر واد
 و عدم تشمت خاطر ششم محنت صدق و بقسم رجوع بذات خود هفتم

کتمان سیر و این اعظم سدر است نه تم قلت کلام چنانچه فیلسوف یونانی فرمود
مَنْ كَرَّ كَلَامَهُ فَاسْتَيْقِنَ أَنَّهُ مُجْنُونٌ

پاسد یونسد موده که طریقه اکتساب متضمن است بر چهار چیز کلی مامل و در

احوال موجودات عالم و اینکه از اینها فانی کدام است و باقی کدام دوم

قطع نظر از ثمرات اینجهان و اینجهان سوم طی منازل ششگانه که اول

از ان باز داشتن جوایس عیاس است از طلب ملائمت آنها و آدم

سکون و لذت بخش سجا سوم بر جا داشتن بدرکات مستحضره است سیکال

چهارم تحمل حر و بر و تنجم اعتقاد و اائق بقول پیشکان و مرشد ششم

تخلیص نکر از وسوسه چهارم حوش صادق معرفت نفس عرض

که سرگاه آدمی را اینقدر ملکه کرد و قدیمی بیشتر گذارد و ورنه گردن

از رتبه تقلید بر نیار و که دشمنان بهمانه در کمین اند و مدعیان مردم

کشور نشین چنانکه فرموده است اَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي

بِمُوجِبَتِكَ تَدْمُ اَز جاده شریعت پروان گذارد و وسوسه

جیب مخالفت جمهور بر نیار و که نهنگان معاصی در کمین اند و ماران

طعن و استیذان شبیه ایها الناس بدانند که بر راحت دنیا را بهر

رنج جانفزا در قفاست و یک لذت اینچنان را صد تنگنم جانکرا تو آمان
ز رد مال که از خار از ارمو جب جمعیت خاطر میدارند در طلب و خفتش چه
پریشانها که نمی کشید و زن و سر زهر که زینت حیات دنیا می
از دست آنها چه رنجها که نمی بینید یکی تامل را کارش مایند و دل
بدین دیر مایند از عتدید که حکما گفته اند هر چه دیر نیاید دست کسی نشاید
نظم هر صورت و لکش که تراروی نبوده خواهد بود درین خاک
رخشم تو زود رود دل کسی ده که در اطوار وجود بودست همیشه
با تو خواهد بود اکنون که نوبت سخن بدینجا رسید هشیما سر طره
حسین مد عار ارباب که فرصت وقت چون سایه گذران است
و هم تنبیه بعضی ارباب ظاهر کمان کرده اند که حصول علم جز بطریق
حسن برهان محال است و اقتناع برین سربایه حیران و ضلال پس
برای دفع این توهم بیان کلیه چند ضرورتها و برآر باب بصیرت
میوید است که حسن از ادراک اشیا قاصر است بوجه اول اینکه حسن
اکثر اشیا را با وصف محاذات و عدم وقوع حاجبی نمی تواند دید چنانچه
ظاهر بلند پرواز بنظر نیاید و صدای بعید مفهوم نمیشود و همین است

حال آنها در غایت قرب دوم اینکه احساس اس حین اشتغال انسان
 بخیزی یا تفکر و رامری مع ارتطاع موانع محطل میماند سوم اینکه حس
 احساس چیزی میکند و بار دیگر حکم تکذیب آن می نماید و باز بنگار
 ثانی چنانچه در رویت طوق حمایه بارش طاروس است میزند
 چهارم اینکه حس احساس چیزی میکند و حکمی بر آن می نماید و حس دیگر
 بعد الا احساس حکم به تکذیب اول میکند پنجم اینکه کاری حس حس
 بشیا خلافت بواقع میکند چنانچه سراب بقعه را آب و شجره واقع
 کناره نهر را منکوس قطره نازک را خط مستقیم و شعله جواله را دایره
 می بینند و هرگاه حال حس چنین است برهان که ما خود از آن است
 چنان مناط اعتبار خواهد بود و از اینجا است که ارسطو طالیس فیلسوف
 در سمر اخرازا ثولو جیانس نموده که قادر بر نظر بر عالم عقلی کسی تواند بود
 که عفتش حواس مستغرق کرده باشد و آن افلاطون شریف
 الهی است که معرفت بشیا ویران بر عقل عادت شده نه منطبق و تیار
 و آنکه حس بر آنها غالب است بر شیا جسمانیه و دیگر بر تصدیق
 نتوانند کرد و اجد فلاسفه متفق اند بر اینکه حصول علم بچگونه بود

برهان و تمثیل و نقل و هشرق پس طالب حق را باید که اگر چیزی را
 مخالف عقل جسمانی ظاهرین بیند حکم تکذیب آن نکند بل آنرا تسلیم
 نموده در حقیقت آن بعمق نظر عقلی را بکار بندد تا عیاشی که در
 و از نیجاست که ظلمین انظار بر ظواهر فصوص امور مرموز و مجملیه
 و شعدار ابر بواطن که احسن از ظاهر است و هم و تنبیه بعضی
 باقتضای سهولت و کسلان گمان کرده اند که آدمی مجبور است
 مقدرش گردد و بدیهه از ان نتواند کرد و هر چند این قهرم مخرب نظام
 کائنات و مادیات بنیان جلال و نخل است بعدی سیریک از با
 دارد چه هرگاه نظر در احوال اشخاص میکنم افعال اینهار را منظر
 و قسم می بینم یکی معتد و وزم و موجل اما مقدر فعلی باشد که قوت
 بشری بر اقدام آن و سکون از ان قادر نبود چنانچه خیر و شر
 و موجل و کونه باشد یکی آنچه دیر و زکریا کرده باشند و نتیجه آن
 بردارند و دوم آنکه امر و ز فعلی سرزند که روز دیگر موجب
 فعلی شود و این هر سه فعل جسمانی باشند و چون آنرا ملل خدا
 نخل اتفاق دارند و آنکه منظر غیبی است پس لامحال لغیر از آن

فعلی باشد و چون نفس مغایر جسم است فعل این نیز مغایر فعل
 آن باشد یعنی مقتدر بوده و نه موجد بل ارادی باشد و ای بر
 حسارت آنان که در افعال جسمانی که بتبیر آن متعذر است سعی تا
 میکنند و بادیست می پمایند و در افعال نفسانی حواله بر تقدیر
 کرده و دست تاسف می مالند و راه خلاصت می پویند هر چند ختم و
 در جوشن است مگر قلت فرصت نمیکند و تا چار راه مطلب پیر
 می آید تگن گشاید پوشیده نماند که فلاسفه یونان وجود را دو قسم
 کرده واجب و ممکن نام نهاده و حکمای هند مرتبه سوم را مخلوق
 در مرتبه و هم و خیال نامیده مگر آنچه برین جانی جلوه ظهور انداخته
 بخدمت ناظران انصاف دوست عرض می دهد که انصاف خود
 با امکان مستغنی است چه وجود اگر ممکن باشد از اموجدی لازم و
 یا موجود بود یا معدوم و در مرتبه است باطل و اول مثل آن چه
 اگر وجود موجب بالکسیر ممکن وجود موجب بافتح باشد لازم آید
 تقدم شی بر نفس خود و اگر غیر آن باشد رجوع کنم بکلام اول و
 منجزی بسلسل که محال است میشود و از اینجا است که فلاسفه مشا

ناچار مقرر شدند باینکه ممکن تا واجب نشود وجود مکرر و پس وجود
 واجب بالذات باشد فافهم و علم و سرور از صفات اولی آن که
 عین ذات باشند نه زائد بر آن چه اگر وجود زائد بر ذات بود و ذات
 مقتضی بود با کس وجود مقتضی بالفتح پس ذات قبل انصاف بود
 متصف باشد بصفات اقتضا که از امارات وجود است پس وجود
 موجود قبل وجود و این محال است توضیح هر چند فلاسفه را در تعدد
 علل اختلاف است مگر آنچه متحد علیه جمهور است مثبت است که علت عبارتست
 از آنکه محتاج الیه چیزی باشد و آن جنس را غلی بود یا نه و در صورت
 اول اگر حصول شیء وقت حصول آن واجب بود و صورتی است الا
 ماده در صورت دوم اگر علت شیء محسوس بود آن در زمین باشد
 غائی است و الا فاعلی پس اقسام علل منحصرا اند در چهار فاعلی و مادی
 و صوری و غائی و مابین یک را از اینها جدا جدا بیان کنیم **فاعلی**
 اگر چه فلاسفه یونان او را کرده اند که از واحد حسنه واحد صا و نشود
 مگر امعان نظر حکم به تردید آن میکند چه نقطه نهایت کثیره واقع
 میشود و واجب مبدء عاقلیت معقولیت معا میباشد و این تحقیق

است بقول فیلسوف پرفتن کپل من و امام رازی در مباحث شریعه
 اثبات این عوی کوس لمن الملکی نواخته مکرستنا و معلول واحد
 علل کشیره محال است چه در حال استقلال تاثیر احدیها وجود معلول
 با آن واجب خواهد بود و تعلقش بغير محال و در حال عدم استقلال
 تاثیر بر و مجموع موثر خواهد بود و کثرت در آخر علت خواهد بود و
 علت و دور و علل محال است و الا لازم آید تقدم شی علی نفسه
 و همچنین تسلسل چه در اینحال جمله در مرتبه وسط واقع خواهند شد
 حصول معلول صین حصول علت واجب است چه حکما گفت اند که
 موثریت باری تعالی در وجود غیر یا سبب ذات خواهد بود یا از امر
 لازم یا غیر لازم در صورت اول باید که و انما موثر باشد و این
 واجب بود یا ممکن در صورت امکان مزحی لازم و در صورت
 مطلوب ثابت همچنین در شقین احسین و چنانچه حصول معلول
 صین حصول علت واجب است همچنین حصول علت شکام حصول
 معلول واجب و از اینجاست متعاضد شد که عالم قدیم باشد نیز چنان
 فافهم و تصورات هم کاهی مبدا حدوث حوادث می باشند چنانچه

نفس صاحب الکمال سال ستم که بنده جانی را اتفاق فواید بیک
 و امان کوه شمالی افتاد زمان ساعره را دیدم که هرگز نخواهند یک
 نگاه باشد انتهای چنین غم و غصه که موجب سحوت و تصور صحت
 مرض هنگام تجربیات موجب آن پیشود و همچنین نفس قوی را با
 قوت ذاتی و یا از جهت مزاج اصلی اختصاصی بقوتیکه تاثر آن در غیر
 متعددی تواند بود حاصل آید و از انفعالات مثل القاء علوم و
 مرضی و احداث زلزله و طوفانات و امثال آن در عالم خاص
 پدید می آید اما ظهور این بقدر تفاوت درجات مناسب نفس جو
 ی نفس کلی باشد و در راسی کلی رعایت حصول افعال حسنه
 نمی باشد و الا لازم آید وقوع ممکن بلا سبب تساوی نسبت کلی
 بحجرات و فلاسفه یونان اگر چه متفق اند بر اینکه بسیط قابل فعل
 معانی باشد مگر تحتین خلاص نیست چه موثر است و متاثر است
 وجودی نیستند که منفقر بعلت باشند هر چند فلاسفه متقدمین
 متاخرین را در تعیین علت فاعلی عالم اختلاف دارد و ادویه مگر
 آنچه بر من هویدا شده است که عقول حیوانیه را حصول العقل

جزایات نام صورت در عالم هست نیندید و باید که صورت حاصله
 الهیته بود و معلوم پس هرگاه ادراک او تعالی نمایم صورت حاصله
 از ان در عقول ما مساوی با هیئت واجب باشد پس است
 او تعالی مقول بود بر امور عدید و این محال پس حقیقت او تعالی
 هیچگونه معلوم بشد نتواند بود و از اینجا است که هر سه قدس ارسطای
 فرموده که چنانچه چشم را حین تحقق در جسم شمس خیرگی رومی
 و مانع ابصار میشود و همچنین عقل را هنگام اراده ادراک ذات
 پاک او تعالی حیرتی رومی نماید که مانع تمام ادراک میکرد
 سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ
 أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ لیکن هرگاه آدمی خود را
 تدنسات جسمانی پاک سازد و بطریقیکه گفت از دره پیر شود و مبعوث
 نفس بی بر و نفخواتی مَن عَرَفَتْ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَتْ رَبَّهَا بِتَقَام
 شامخ رسد و انگاه کرده از رشته خاطرش بکشاید تا الله تعالی اعظم
 یا ایها المعاشیرین جایکه کرد بیان ملا اعلی و تم توانستند زود هر
 بیست و پانزده را چه یازدهم پیشتر اند نهاد و مکرر بقتضای آنکه قال لا یلد

گله لا یترک گله پنجار صفاتش بل نظر و اصحاب گدازش میسر و ^{اطمن}

گویند که او تعالی عالم است بذات خود چه مجرب است و هر چه بر دماغ قائلند
پیش و چون علم بعلت علم معلول میگردد و بار تعالی که علم حله ممکن
داشته است و عالم بذات خود عالم حله ممکنات بود هر چند بعضی فلا
بازیش لزوم اتصال در علم او تعالی بسبب تغییر احوال جوئیات از علم
او تعالی بدینها انکار کرده اند الا بر متفحص با هر که اندک تعمق نظر نماید می
می تواند شد که مواد حیوانات مثل منی و خون طمث حسانم قشایا ^{الاحمر}
والا متراج اند و باعث تکوین حیوانات مختلفه الطباع بقایایه و صا
میشوند و چون موافق قول فلاسفه قوت واحدة الطبیعه در ماه و احد
هر فعل واحد نمیکند پس موجب اختلاف چیست اگر گویند که اختلاف
بعضا بسبب اختلاف مواد بود بسبب مقتضی هر شکل یعنی مخصوص
و تجاوز از آن بر حسن نظام و اکمل وضع که عقول سلیمه از حصای
لا احصی کویان سیر بر زمین میگردانند کمیت پس است و این امر ^{جلیل}
با اختلاف مواد و قوت طبیعت حدیه الشعور نتوان کرد و نه ^{کینه}
انتخاب تعلیم و تقنین و استعانت بقالات متقدمین حصر آن نتواند

باین همه قوت اوئی تصرف در آن ندارد پس در ابتدا که در
 ضعیف و نهایت غفلت بود فاعل این بدن عجیب و ترکیبات غریبه
 چگونه تواند بود و لا محاله صد و راین از فاعلی حکیم و مبدی علم بکلیات
 جزئی باشد **عَنْ مُحَمَّدٍ قَالَ لَیْسَ عَلَیْهِ کُلُّ شَیْءٍ مَحْصُوطٌ ذَوْقُ رَاقِمٍ هِیَ**
 به چون از ذرات اکوان نور لم یزل او فغانی در لغت است عدم
 علم او بخزوی از جزویات موجب اهل او از ذرات خود باشد تعالی
عَنْ ذَٰلِكَ عَلُوْا کَیْفَ اَوْجُوْنَ فِعْلٌ اَوْ تَعَالَا تَقْضَا یَ خَوَاشِیْ نِیْسَتْ
 ظهور او و عجزی است سبب لازم پس محض بقایت او باشد و چون او
 ندزک جمله معقولات و فاعل جمله ممکنات است حی و دراکه فعال باشد
 و چون فعلش بغرض نیست خودش بی عوضی بود و تمام است چه
 است از جمیع حیات و خیر محض است چه شر امر است عدمی او بها و کما
 و جمال محض است و چون قوت او را کس بحال خود واقعی است
 عشق او بذات خودش و ابتهاج بدان اکل باشد و ارسطاطالوس
 نامدار که خاتم اصحاب فکر است نه موده علم او کی که نور و بهایی محض
 است واقف است در ذات خود نه در هر زمان و مکان و واحد

محض علیحدگی است و مثل چیزی از شیان نیست و نه در شیان است بل
 اشیا در ویند و بدو قیام همه اشیا از دست و هویت اولی یعنی ^{فعل} نیست
 یعنی لوح و قلم و حقیقت محمدی است از و بلا توسط بظهور رسیده و او ^{سبب}
 تام و فوق تمام است و محتاج چیزی نه هر گاه خواست که خطی از اوقات
 حادثه از خارج نماید بعث نفوس بسوی عالم کون منسرمود و میان ^{او}
 و اشیا واقع تحت کون و نشأ و حلول بدن ذوات مختلفه
 نمود و هر حس ادوات طام ان بخشید تا احساس حی بدانها کند و این
 فعل او تعالی سبب علم سابق است باینکه این نظام سنرا و ارجی است
 نه تفکر و رویت چه فاعل فقط است و نفوس که قبل از انحطاط بسوی
 این عالم حساس حس عقلی یعنی صفات و مایا بودند اکنون بحس جسمانی
 یعنی تعین و ابدی شدن و متوسط میان نور اول و اجسام حمله
 افعال باری اول تام و کامل اند چه او علت است و در علم او تقاضای
 زمان نیست و فعل او تعالی معلولات را برای فایده نه و اگر باری ^{تعالی}
 ابداع اشیا فرمودی و واحد ماندی اشیا مخفی ماندند حس ^{تعالی} ببار
 انبیا ظاهر شدی و نیست واحد اگر در ذات خود را قوت به رسیدی

و امساکت عقل و نودر خود نمودی، هیچ شیئی از انیات باقیه یا مستحیل
 و اثره موجود نشدی و واحد اول علت حق بنودی و باری اول ^{صل} ^{تعالی}
 تام الفیلت است و فیلیتش انم و اکمل چه سبب فضیلت بادوان خود ^{ست}
 و افاضه حیات و فضیلت بر همه اشیا از و بحسب درجات و مراتب قبول
 باشد و هر که اراده علم کیفیت ابداع واحد اشیا ی کثیره را داشته
 باشد رجوع کند بذات خود و متوقف شود تا بریند عقل خود و ا
 حق را ساکن و واقف بر جمله اشیا عقلیه و حسیه و بهر چند سایر
 اشیا را مثل احنام مثله بسوی آن چه حرکت بسبب شوخی بیک
 آن از و باشد یا را د نیل و تشبه بقاعل خود بود و از و هم خود پاک
 کند که هر کون بزمان است چه ابداع انیات حقه و الله شریفه از بند
 اول بغیر زمان است و علت اولی واقف است در ذات خود نه در
 و هر و زمان علیه السلام امام المتألهین فیلسوف قرن
 کمال من بنبر موده که وجود هر موجود با از شی بود یا از لاشی در صورت
 و دوم لازم می آید که تفسیر شی علی شی کرد و این محال پس ^{تکون}
 شی از شی باشد و انا و قلر الهی نه برین رفته و سواد سکی و جو

هر چی تو نیست بر وجود علم و لا بدست که معلول موجود بود و باقیست بر علت
 ثوب از طین ممکن بود و هرگاه چنین نیست حکم میکنم باینکه لا بدست که
 ن بالقوت عین علت باشد و میان آنها مناسبت و اتحاد بود پس علت
 اولی که علت جمیع شیاست بالقوت جمیع شیا باشد یعنی اخیر نیست که
 بالقوت جمیع شیا باشد **وَقَدْ ذَكَرْنَا لَكَ ذَلِكَ لَا تَنْسِي**
وَأَفْضَلُ لَيْسَ باشد یو فرموده چنانچه محال است که معدوم مطلق موجود
 کرد و چنین محال است که موجود معدوم مطلق شود پس موجودات
 چنانچه از علت پیدا میشوند چنین مستحیل بعلة میسرند یعنی چنانچه
 گل متصور میشود بصورت جدار و کوزه چنین جدار و کوزه مستحیل
 میشوند بسبب این و چنانچه کوزه و جدار را وجودی اخر غیر وجود
 تریاب نیست چنین شیا کلاً موجود اند وجود ماده و اثر وجودی
 اخر غیر وجود ماده نیست و قول او تعالی هو الاولی هو الاخر و شیان
 ماده مطابقت می آید و رتبه اولیت و آخریت نیز و ای صحاب قدام
 و حدوث درست نمی تواند شد فافهم و علت مادی اولی را بدست
 که علتی مادی دیگر نباشد و الا لازم آید تسلسل و هرگاه چنین بود

باید گفت تدویم بود و ساری در جمیع معلولات و بسیط متصل بذات خود
 واحد بالعدد و پس اگر فاعلی گوید که کثرت افعیل موجب کثرت فعل
 است گوئیم چنین نیست بل فاعل واحد مصدر افعال کثیره چنانکه
 جهات می شود و چنانچه نارمع وحدت خود مصدر افعیل مختلفه
 مثل احراق و ذوبان و احسانیت و العفاد و غیر آن میشود و لو
 و ظهور و ظلمت که وجوب و امکان و عدم باشند از اعظم خواص
 ماده بوند و خفت و ظهور و جذب منافع از خواص نور بود و هر
 خاصه و ثقل و احتجاب و از خود رفتگی از خواص ظلمت بوند و هر
 یکی از این سه موجب خفای دیگر میشود و فعل یکی بی معاوضت دیگر
 اتمام نیابد و هر یکی از اینها موجب پیدا و اجتماع دیگری میگردد و
 اگر فاعلی گوید که اجتماع این صفات ثلثه که ضد یکدیگر اند و یکجا چگونه
 صورت بشود گوئیم مانند اجتماع روغن بنفشه و تشش در چراغ و آتش
 و باد و خاک و بعد در جسم آدمی اگر گفته آید که در حال اجتماع
 فعل یکی مانع دیگری پس را نمی گردد و گوئیم که چون جهات مخالف اند
 کردار یکی عائق دیگری نمیتواند شد و چنانچه فعل علت اولی بغیر

است و فعل علت ثانیه بحکمت پختن انفعال میولامی اولی بجا است ^{علت}
 و تا و باشد و انفعال میولامی کو بهی حال فساد ما و انتقال میولامی از قوت بفعل اتصال ^{علت}
 بالفعل نمیتواند شد و باید مثل محبوبه ایست زیبا و نفس بان و بدو
 شد که زمین ان بی این صورت نبند و تکمیل این بی ان ^{میشود}
 علت ^{صورتی} و ان در باطل طبع آنها باشد و در مکتبات غیر ان
 اما صورت حق کل عالم است چنانچه محی الدین منیر موده ^{است}
 العالم صور الحق ^{علت} فیلسوف گفته رس کو تم ریش فرموده
 غایت شی انت که برای ان حرکت ان شی بود و هیچ فعل بی
 نباشد و آنچه بود انرا بحث نامند و فرض بحث و اتفاق از ^{حجت}
 عدم ادراک غایات است ای طالب صادق و جوایبی معرفت هر
 اینقدر شنیدی کوشد ار که چون شاه ازل که حسن بی زوهار
 پایانی نیست و عشق سریش انتهای نه خواست که هزار رنگ
 بجلوه درآمده کلهائی نظاره از جان بمثال خود پسند عشق کل
 نام یافت و وصف ان فیلسوف پرفن کیل من چنین فرموده که
 ان چیزیت واجب و قدیم و واحد و غیر متجزی و پیاسد یون

که آن چیز نیست بهیم التوجو والا مکان و علت تمامه این مجلس کده و بنا دار
حضرت استا و نیزه و مویید قول اخیر است و محاکمه درین هر دو مورد ^{کشتا}
نقاب خفا از عذار این و لغز لغز نازیا بیت بلند نیکه راز است کینه
سخنهای فلک سربسته کینه آوازه متصف بصفت عشق کلی
خالق و اسیر و نفس کل و رب الارباب نام یافت باقتضای ^{بهمین}
عشق قل اول بطهور رسیده از اجهتی از امکان و جهتی از ^{خود}
دست داد و از ان من یعنی روح پیدا شد که فلاسفه مغرب
از انفس ناطقه نام نهادند و از ان مواد عناصر حشمه و حواس
عشره بوجود آمده و ازین باطن عناصر پدید آمده
یافتند پس عاشق صادق سرگاه بعد ترکیب ^{چون} و تصفیه ^{چون}
رجوع بداخل نماید چشم از دید و شناخت اینچنان برسد و تا
اول آنها که در جوار هر ارض کنند تا خود را عین اسفند از بینند
پس از ان در آب با غلیظت خورد و از هر بن موش چلو کند
پس در هوا با ذر زنگام رود آینه و بعد درشش تا جلوه نوار ^{بست}
از دیش تا پس از ان در بعد محب و تا تجرید تمام از عناصر ^{تحت}

رود درین بعد قدم در کیهان بنویسند و نور و بهای اشراپند
از ان بعالم عقلی حصار و ازین کیهان شکرت و جهان ثروت
پیشم تماشا کند و چون از ان گذرد و بعالم مایه رسید حسنی بیند
که چشم ظاهر از ویدار آن خیر کی نماید پس بعالم نفس کلی رسید
و حسن و صبا ان مقایسه کند من بعد بعالم ذات فایز گردد و بنمایان
را سعادت تمام نامند و عزت **الایاها الخیر** هر چند زن
اشکی از وصف عوالم علوی کوتاه است مگر منظر بجزوای مالایدر که کلمه
لا یرک کلمه هر چه از دست و زبانش می بر آید هر چه بر زمیاریان تحقیق
دوست میکند پوشیده نماند امریکه تمامای فلاسفه عالم در بیان
ان در ترتیب علل مضطرب اند زمان است مگر جایی تا ملل است یک
چیزیکه فوق زمان است در دخل زمان در ان کجا و در انکه فوق
دیر و زمان باشد بدیهه اعلی پس طالب تحقیق را باید که در
سلسله علل عالیّه توهم زمان را بنجا طرأه نهد و موعوم عالم عشق
کلی که از سطا طالیس انرا ثابت اول تغییر کرده و مانند انرا طلسم
عالم خوانیم نور و بهای دارد که چشم مستمرا از ان عالم

رود و آنچه در جمله غوالم هست در آن حسن صورت نورانیه تشبیه عیشیه
موجود بود سوم عالم عقل عقل و اما واقف بود بر حال و احوال
و متصل از چیزی بخیری نکرد و محتاج نشود بغير ذات خود و علم چیز
بل ما تم ثابت الذات بود بر حال و فعل خود و هرگاه اراده علم چیزی
کند مثل سیمولای آن کرد و یعنی متصور بصورت معلوم و منظور شود
و عقل هرگاه ذات خود را بیند هر شی را بپند چه عقل کل شیاست
و چون در عالم خود بود و نظر او بر چیزی از چیزها نیفتد و هرگاه
در عالم حسی بود و نظرش کاهی بر شیا افتد و اثر اخیری بر ذات
خود بسبب ابقاء بصر عقل بر شیا نشستن بدین بود بتوسط من
از این خلاص کرد و ابقاء بصرش بر ذات او کرد و بخلاف من
چه ابقاء بصرش بر اشیا بجز کت مانده بود پس عقل ثابت و قائم
و غیر متحرک بود و هم عقل جاہل است از مافوق خود زیرا که معرفت تمام
ان را در چه در صورت معرفت تمام فوق آن بود و علتش باشد
محال است که شی فوق علت خود بود و جمل عقل به هر قدر است
بل معرفت مقتضی است زیرا که معرفت عقل شیا را مثل معرفت

اشیا نفسیه آنها را نیست بل فوق و افضل از ان پس نیست
اشیا نفسیه با عند العقل چهل است چه صحیح و نام نیست و ازین ر
عقل جابل بود از ماتحت خود و محال است که عقل وحده ماند
و تصور شئی قابل فعل و قوت شریفه نور ساطع خود نکند پس
عقل را تصور من لازم است و عقل دائما علی الاستواء باشد
و بعضی مشایبه بعضی اند و قائم بر حال واحد و عقل تنفرد با حد
از ان نه دلیل جمیع حرکات باشد و حرکت عقل جامع شیا
کشیده شود بل حیات و برشی واحد و شئی هرگاه عقلی بود بکله حیات
باشد و حرکات عقل جواهر اند و جوهری که بعد العقل است از فعل عقل
باشد و چون او فعل فاعل اول حق است ذی توفیقی بود که د
و یکدیگر نباشد و حرکت عقل در جواهر باشد و جواهر تابع حرکا
بوند و حرکت حق در مضمار حق بود و ان تنجی برای عقل باشد و
بیط و موشاه بود و عقل و ابد الحکمت باشد و ساکن نشود
تا از حرکت ایستد و الا عقل نبود و چون هر جوهر و هر حیات از حرکت
عقل بود و لهند احوال عقل مافظ جمیع جواهر ماتحت باشد و خیا

عاطف ما تحت و هر سالک اینجا سلوک در مسلک حیوانی نماید و عمرش
حیات باشد و آخر سلوکش بمفارق اول نبود و سلوکش علی استوار
بود و در نه عقل و حیات بالفعل نباشد و ناقص واقع تحت کون
وقت نبود و هرگاه چنین است گوئیم که جمله شیء از عقل اند و عقل
جمله شایسته و در آن جمیع صفات شیء اند و در آن صفاتی نیست
که فاعل پیری لائق خود نباشد که افعال کمال من و این عجز نیست
که شئی واحد موشی باشد یا کثیره مختلفه باشد و قسمت عقل مثل
قسمت چمت جسم بخاطرستوی الی خارج میشود و قسمت عقل
الی داخل میباشد و هم قسمت بانیطور نیست که شیء قائم اند و در آن
و نه اینکه شیء مرکب اند از آن بلکه فاعل شیء است بترتیب و تقس
از اینجا که باری اول فاضل تا لم فضیلت و فضیلتش اتم و اکمل چه
سبب بر روی فضیلت ما در آن خود است و باید که افاضه حیات
و فضیلت بر همه شیء بحسب درجات و مراتب قبول از و باشد
پس هر که قبولش اکثر بود و قابل اول شریف ابوهریر حسن البها
باشد و افاضه حیات او لا یر و باستد و بر او شئی بعد او و

قبول حیات و فضائل منافع از بارسی بران و اما بود و همچنین اذراغ
و تبصیر ان بود و نش و اما بود و چون او قریب بود از علت
اولی و در درجه علیا باید که اتم و افضل از همه ماتحت خود باشد اما
عقل و اما بر روح انسانی بود زیرا که عقل و روح بمنزله مار و حمار
اند بل بمنزله شمس و منور و تعقل روح ب فکر و رویت بود چه
عقل مستفاد و ناقص است و عقل متمم ان مثل اب ابن را و منطلق
بالفعل سبب عقل است نه از جهت چیزی واقع ماتحت بصر و در
عقل اول جمیع اشیا اند چه اول فعلی که از فاعل ^{عقلی} سر زده است
که انرا ذی صور کثیره پیدا کرده و در هر صورتی جمیع اشیا ملام
ان کرد اینده معا و فعه واحده نه قابل زیادت و نقصان
چه اگر چنین بودی واقع تحت کون و فساد بودی و فغایت
عقول بغیر رویت است چه دائم در فعل خود محتاج خروجیت نباشد
سبب اینکه تمام بود و فعل تمام نام باشد در نمایند تمام
زیرا که اگر زیادت چیزی چنین کرد و قبل از ان چنین نباشد
و این لائق فاعل اول که حسن ادل است کسی که خلع بدن و شکم

و در بواسطه حرکات و ترجوع بذات خود قادر باشد و قصد نمود
باعتقل بسوی عالم عقلی و شایسته حسن و بهای آن کند معرفت
شرف عقل و نور و بهای آن پی برد و دست در چیزی که فوق عقل
است در یابد و آن نور الانوار حسن گل و بهار گل بهی است
ارسطاطالیس فرموده که عالم حسی و عقلی ملائق بهر کرازد
عقلی محدث حسی و آن فائض و این مستفید اشکیا اکنون که لفظ
بر زبان رفته دیده و دل که خورده تماشا حسی حسن صورتی و
اندبران در شتند که حرفی از آن عالم گفته ای پر پوشیده نماز که
موجب فضیلت صورت از صناعت است و آن در ماده نیست بل
عقل صانع است و صورت صنایع غیر صورتیست که در عقل صانع
است و این حسن و التقی و اکرم و افضل است از آن چه هر فاعل
از مفعول بود و حسن حسن به صورت از اعلائی آن بوده و محال
صورت معموله را نماند صورتی بود که در عقل صانع باشد و حسن
از طبیعت حسن این از صورت عقلیه و صناعت هرگاه که اراد
صنعت چیزی کند بطرح نظرش مثال صورت نبود بل ترقی کند

بسوی طبیعت و از آن صنعت مثال اند نمایند و گاهی چیزی را آنچه
و ناقص یابد و به تحسین و اتمام آن پردازد و حسن حیوان از حیوان
او نیست چه این در همه مساوی و مبسوط و مثل سیوکی که شکل
و جلیت ندارد پس حسن زنان جمیل که باعث تنگ و عاشق
از کجا و حسن زیره و روحانیات از کدام جا بلکه آن از جهت لو
و شکل و جلیت باشد و افاضه آن از فاعل مثل افاضه صوره
صناعیه از صانع بود و حسن منحصربه بر جبهه هم نیست چه چشم بچشم
در نیاید و شی ما و امیکه خارج بوده و دیده نشود بل بنفس عبودیت
است و فاعل قبیح عمل بخلاف آن نتواند کرد و فعل حسن حسن
و متوسط طریق یکی از هر دو نبود و چون طبیعت حسن است فعلش نیز
حسن باشد و تا که طالب بر روییت باطن قادر نبود حسن طبیعت
از و نهان باشد و چون احسن خارج رقص نماید دریا بدله باطن
شعاع احسن از ظاهر آن بود و حسن حق حسن باطنی است و جمله
سبب غلبه جیل و استغراق عقول مشتاق بحسن ظاهر اند و طلب
حسن باطنی نمی نمایند مگر اندکی که اینک از حواس در گذشت

بحیر عقل رسیده اند و آنها را فیلسوفان خاصه گویند و انتساب
فرد حسیه جسمانیه بسوی طبیعت جسم است که ذی حسی است
و حسن نفس اکرم و افضل است از حسن طبیعت چنانچه نزد صاحب
هرگاه ترک شیائ دنییه و تمیز نفس با اعمال صالحه کند نوری از نور
اول بر او فائض شود که موجب مزید حسن و بهایش گردد و هرگاه
اراده معرفت عقل نقی صافی داشته باشی در شیاء روحانیه
طلب کن و بدانکه ما هو و لم هو در عقل شی واحد است و اختلاف
ان جز در شیاء طبعیه که اسما هم عقل اندرونند و اینان حسی هم
اینان عقلی است و اینان عقلی روحانی است و جمیع اعضایش
روحانی و موضع عین او غیر موضع بدنیت بل جمل در موضع واحد
اند چون در بعض شیاء این عالم مثل کسوف ما هو و لم هو امر واحد
در عقل بدرجه اولی بود و وصف عقل باین صفت احق باشد
و عقل تام و کامل بلا زیادت ابداع کرده شده است چه مبدأ
ابداع ما هیت ان معاد فقه واحد است و لهذا هرگاه علم عقل حاصل
نهایت ان نیز معلوم شود چه ابداع ان از مبدع علی رویت است

و ابداع غایت مع اول چون این عالم که صنم عالم عقلی است محبت
عالم عقلی احی و اکمل بود و هر چه درین عالم است در این عالم ^{بنا} نبوغ
و شرف بود پس اینجا سموات و احوال حیات بودند و کواکب آن ^{بنا} اول
ازین کواکب باشند و اینجا زمین چپه عایمه بود و در آن حیوانات
ارضی و نبات مغروس فی الحیات و بحار و انهار جاریه و حیوانات
ماثیه و هواییه باشند و آنچه اینجا بود در عالم حیات محض باشد
و شائیه از موت گذشته باشد و بری بود از فقر و حاجت جمیع
مذوقات در کیفیت واحد باشند که در آن هر طعام یافته شود و ^{بجمله}
روح طیب و همه الوان و جمله خون در کیفیت واحد بودند و
بعضی مختلفه ^{بعضی} لیس و ربل هر واحد قاعم بر حد خود باشد و عقل و
وسایل شیا که اینجا باشند بسوط و موشاة جمیع صفات ^{ملایمه}
باشند چه از اول ^{بنا} بود و از اول ثانیه یعنی ^{بنا} سیمیه و چنانچه در ^{عقل}
جمله شیائیه تحت اینهمچنین و زحمی کلی جمیع طبایع حیوان بود
و در هر حیوان کلی جمله حیوانات و این قسمت مختلفه نیست بل ^{مثل}
مجتبت است که مولف شیائیه میگرد و در کاه غلبه قایل است

و تفرق دست و پد و محبت نه محبت عقلیه است که مقهور علیه نمیشود
چه عالم عقلی محبت است فقط و میرا از تضاد و چون قوتی که در حواس
عقلیه است محتاج بفعل نمیشود و لا محاله قوت اینجا نیز به بصیرت بود و در
و اکنون است توضیح بر کاف و تعالی بر می آریم و استدعا میکنیم
از دعوت و توفیق برای ایضاح طریق معرفت عقل و چون چنین
میکنیم عقول ما بنور ساطع او منور میشوند و پاک میشوند از جهالت
سبب بدن با تعلق گرفته پس هرگاه شخصی اراده علم کیفیت
اجتماع و اتحاد اشیا کثیره را نماید رجوع کند بذات خود و متوقف
شود تا به بیند عقل خود و واحد حق را ساکن و واقف و غالب
بر جملة اشیا عقلیه و حسیه و بیند بسیار اشیا را مثل اضامیه
ماله بسوی آن و اکثر عجائب عالم عقلی آن بود که ستاره نجوم
نقوش سلیم و به بیند مثلاً مشتری هرگاه صورت عقلیه
نماند و اینست از جنس و بهایش بقدر قوت خود و لبریز کرد
در هرگاه خواهی که بطر بسوی این صورت کنی رجوع کن پس خود
را با نفس بلا حسیم شو پس نظر کن بسوی این صورت تا از آن

بهایش مملو شوی و اگر برین قادر نباشی غنم کن بسیار و نجوم و حر
شور بر رویت مستقصی آنها تا بهیسی بعضی حسن این عالم را در آن
متحد شوی با آن بسیار و وجد کنی ذات خود را از آن سیند تا به
اتحاد با آن سید قوی بر رویت عبور عقلیه شوی پس واجب است
بر مرد فاضل که منظر کند بعضی بسیار و نجوم صنفی که گفتیم و در
باشد بآن و بداند که حسن از ادراک اشیاء عقلیه قاصر است چهارم
عالم نفس چون فلاسفه گفته اند که نور اول هرگاه استفاده شود
نماید سلوک بسطکی کند و از عالم خود جدا افتد پس اگر شوق کلی باشد
نفس کلی خواهند و اگر جزئی بود نفس جزئی گویند و دوم این
جزئیات و تدبیران با حسن و جود از عقل متبیه کند حسن و بها
اینها انشاید و محصور درینها نکرد و از عقل مفارقت نکند
بل با جانت او افعال کریم خود درستی برین و در نفس
اگر چه اضطراب اختیار راه خطا در اجسام سباعی افتاده اند
مگر از موت بی پروا اند چه این غایت نفس از مبدا واحد است
مگر هر یکی را حیاتیست مناسب آن و جمله جواب هر اندیشه اعراض و اجتناب